

دیالکتیک سرمایه: تفسیری اونیوی^۱

توماس تی. سکین^۲

برگردان: آیدین ترکمه

نظریه‌ی اقتصادیِ مارکسِ نظامی دیالکتیکی، و نه متعارف^۳، را بنا می‌کند. اگرچه برخی از ویژگی‌های مهم دیالکتیک پیش‌تر در جایی دیگر طرح شده است، اما برداشتی نظام‌مندتر از این موضوع، به‌ویژه از نسخه‌ی هگلی-مارکسی دیالکتیک، می‌تواند مطلوب باشد. بی‌تردید، شرح‌های بسیاری از این نوع دیالکتیک در ادبیات مارکسیستی در دسترس است، اما از بخت بد همه‌ی آن‌ها قابل اتکا نیستند. در واقع، برخی از آن‌ها بیشتر گمراه‌کننده اند تا آموزنده. بخشی از دشواری، برخاسته از این واقعیت است که دیالکتیک را نمی‌توان به‌طور عام یا انتزاعی شرح داد، زیرا دیالکتیک منطقی اکیداً صوری (انتزاعی-عام) نیست، بلکه منطقی صوری-جوهری/ذاتی (انضمامی-ترکیبی) است. به بیان دیگر، دیالکتیک نظامی غایت‌شناسانه را بنا می‌کند و نه نظامی همان‌گویانه را. ما در تشریح^۴ دیالکتیکی اغلب از پیش‌روی از انتزاع به انضمام حرف می‌زنیم. این بدان معناست که ما از مفهومی تهی‌تر و کمتر معین به مفهومی «غنی‌تر» و معین‌تر^۵ پیش‌روی می‌کنیم. اینجا «انضمامی» به معنای «انضمامی-تجربی» یا

^۱ این متن، برگردان فصل پانزدهم [ص 210-200] از کتابی با مشخصات زیر است:

Dialectics for the New Century, Edited by Bertell Ollman and Tony Smith, Palgrave Macmillan, 2008.

^۲ Thomas T. Sekine

^۳ axiomatic

^۴ exposition

^۵ specified

«انضمامی-تاریخی» نیست، بلکه به معنای «انضمامی-ترکیبی» است که دلالت بر آن دارد که [این انضمام] «مشخصات بیشتری از موضوع را دربرمی‌گیرد».

شاید سودمند باشد که با سه ویژگی بنیادی دیالکتیک هگلی-مارکسی آغاز کنیم: (1) بر مبنای این دیالکتیک «حقیقت کل است»، (2) این دیالکتیک مدعی یکسانی سوژه و ابژه است، (3) این دیالکتیک با ترکیب «تضادها» به واسطه‌ی سه‌تایی تن، آنتی‌تن و سنتز پیش می‌رود. دو ویژگی اول به ساختار دیالکتیک، و سومی به بُعد فرایندی/رویه‌ای آن اشاره می‌کند.

ما بنا بر تجربه‌ی روزمره‌ی خود می‌دانیم که داستانی ناتمام در نهایت قابل اتکا نیست. فقط مادر و پدری نامعقول می‌کوشند دعوی بین فرزندان‌شان را بر مبنای یاوه‌گویی یک طرف دعوا فروبشانند. اگر بخواهیم منصف باشیم، پدر یا مادر باید به هر دو طرف درگیر در دعوا گوش بسپارند، و کل داستان را «ترکیب [یا به‌طور مصنوعی بازسازی] کنند».⁶ دادگاه هم بر همین مبنای عمل می‌کند. دادگاه، تا زمانی که به این باور نرسد که به «کل حقیقت» ما اجرا پی برده است، حکم را صادر نمی‌کند. اگرچه خطاهای انسانی گریزناپذیرند و دادگاه هم بر مبنای شواهد ناکافی، به دفعات تصمیم اشتباهی می‌گیرد، اما اصولاً حدس‌های احتمالی یا فرضیه‌های ابطال‌پذیر (ردشدنی) را نمی‌پذیرد. دلیل این کار روشن است. ما می‌دانیم که برای آنکه چیزی واقعاً حقیقی/درست باشد، باید مسلماً یا به‌طور قطعی محرز شود که حقیقی است. ما فرضیه‌ای احتمالی را که به‌طور متعارف عجالتاً «متناسب با دانش/آگاهی کنونی‌مان» می‌پذیریم، به‌سان حقیقت واقعی توصیف نمی‌کنیم.

دیالکتیک نیز همین دیدگاه را در ترکیب/هم‌نهادن منطقی‌اش از یک داستان کامل دارد. دیالکتیک بر مبنای فرض‌ها، فرضیه‌ها یا گمان‌هایی احتمالی، نتیجه‌گیری نمی‌کند. به بیان دیگر، نتیجه‌ی یک پژوهش دیالکتیکی باید بدون آنکه بر هر گونه آگزیوم [اصل اولیه] یا فرض مسلم مبتنی باشد، بر خودش مبتنی باشد. جستارمابه، یا موضوع مورد مطالعه، باید درون این نظام «خودتبیین‌گر [گویا]» شود، به این معنا که هیچ «چیز در خود» نامعلوم یا شرح‌ناپذیری را بر جای نگذارد. بنابراین، منطق این نظام باید درونی⁷ این نظام باشد، نه اینکه از بیرون بر آن تحمیل شود. این نوع نظام خودتبیین‌گر، همان چیزی است که

⁶ synthesizing

⁷ synthesize

⁸ inherent

هگل «ایده‌ی منطقی انضمامی»⁹ نامید. در این فصل من شرح می‌دهم که دیالکتیک «شرح حال‌مانند»¹⁰ [خود-روایت‌گر] است. داستانی شرح حال‌مانند را فقط می‌توان از درون بیان/بازگو کرد و نه از بیرون.

از آن جایی که دیالکتیک شرح حال‌مانند است، پس باید یک راوی یا یک سوژه داشته باشد. مهم است تشخیص دهیم که چه کسی داستان را برای ما بازگو می‌کند. در مورد هگل، امر مطلق (خدا یا لوگوس مسیحی)؛ و در مورد مارکس، سرمایه سوژه‌ی دیالکتیک است. ماتریالیست‌های مارکسی اغلب این نکته‌ی مهم را نادیده می‌گیرند. آن‌ها، در اشتیاق‌شان برای «برانداختن» مفهوم ایده‌آلیستی امر مطلق هگل، لحظه‌ای به این نمی‌اندیشند که چه سوژه‌ی ماتریالیستی‌ای را باید به جای این مفهوم ایده‌آلیستی نشانند. انگلس، لنین و کل مکتب «ماتریالیست‌های دیالکتیکی» بدون آن که بیشتر تامل کنند، طبیعت (یا ماده) را به جای امر مطلق می‌نشانند. اما پروژه‌ی آن‌ها، همان‌طور که شاهد بودیم، یک کار نشدنی تمام‌عیار بود. این پروژه ناگزیر به شکست می‌انجامد، زیرا طبیعت (یا ماده) داوطلبانه داستان خاص خودش را برای ما بازگو نمی‌کند. از آنجایی که دیالکتیک طبیعت (یا ماده) «شرح حال‌گونه» نیست، در نتیجه ناممکن است. طبیعت به نحوی کنش‌پذیر آنجا بیرون می‌نشیند و منتظر می‌ماند تا ما از بیرون آن را مورد مذاقه قرار دهیم، تشریح کنیم، تحلیل کنیم و توصیف کنیم.

سوژه‌ی دیالکتیکی باید در انسان‌ها ریشه داشته باشد؛ اما افزون بر این، باید از ما فراروی کند. مطلق هگل هر دو شرط را دارد. زیرا همان‌طور که فوئرباخ ادعا کرد، مطلق چیزی نیست جز «بی‌کران‌سازی (یا مطلق‌سازی)» فضیلت‌های انسانی. ما انسان‌ها فقط تا حدی خوب، دانا، قدرت‌مند، و ... هستیم و هرگز بی‌اندازه یا مطلقاً چنین نیستیم. با وجود این، اگر این ویژگی‌های انسانی مطلوب در ذهن ما «بی‌کران» یا «مطلق» می‌شوند، ما می‌توانیم به خدا یا مطلق بیاندیشیم. در نتیجه به جای آنکه خدا ما را در تصورش بیافریند، ما انسان‌ها خدا را در تصورمان می‌آفرینیم. این همان تز مشهور انسان‌انگاری فوئرباخ است. بر این مبنا، بلافاصله روشن می‌شود که چرا خدا ما، یعنی انسان‌ها، را به عنوان عاملان‌اش برمی‌گزیند. او باید خودش را به واسطه‌ی ما آشکار کند. ما، انسان‌ها، نیز به سهم خود سرشت (منطق) امر مطلق (یعنی دانایی یا خرد خدایی) را می‌فهمیم، زیرا این سرشت (منطق) چیزی نیست جز برون‌یابی¹¹ «ذات» خاص خودمان. آموزش مذهبی مبنی بر اینکه خدا همواره ما را مشمول رحمت خود

⁹ concrete logical idea

¹⁰ autobiographical

¹¹ extrapolation

می‌کند و به ما اجازه می‌دهد تا نیات و طرح‌هایش را فرابگیریم، در موردِ هگل، با این تز که امر مطلق خودش را به‌طور کامل برای خردِ کران‌مندِ ما آشکار می‌کند، «به‌طور فلسفی» بیان می‌شود.

ما طبیعت یا ماده را با «خودایده‌ای‌سازی»^{۱۲}، یعنی با فرایند بی‌کران‌سازیِ فضیلت‌های خودمان نمی‌آفرینیم. در نتیجه، طبیعت هیچ غایت‌شناسی‌ای ندارد که بر ما آشکار کند. ما هرگز آن را به‌طور کامل نمی‌شناسیم. ما فقط می‌توانیم با مشاهده‌ی دائمی‌اش از بیرونِ دانشی ناقص درباره‌ی رفتارش کسب کنیم. طبیعت [بر خلاف خدا یا مطلقِ هگل] با انتخاب ما به‌عنوان عاملان‌اش نقشی ممتاز به ما نمی‌دهد و نمی‌گذارد تا منطق‌اش را اجرا کنیم. اگرچه ما به طبیعت تعلق داریم، اما ما آن را نیافریده‌ایم. در نتیجه ما نمی‌توانیم منطق‌اش را از درون ببینیم، و همچنین نمی‌توانیم آن را به‌سان یک تمامیت، یعنی به‌سان «ایده‌ی منطقی انضمامی» بفهمیم. این «چیز در خود» طبیعت همواره فراسوی دسترس ما باقی می‌ماند. به بیان دیگر، طبیعت یا ماده نمی‌تواند سوژه‌ی دیالکتیکِ ماتریالیستی باشد. در این صورت، چه چیز دیگری می‌تواند سوژه‌ی یک دیالکتیکِ ماتریالیستی باشد؟ پاسخ من این است که «سرمايه» می‌تواند چنین سوژه‌ای باشد.

سرمايه در «انگیزش‌های اقتصادی» خودمان ریشه دارد، هر چند از ما فراروی می‌کند؛ زیرا این خصلت‌های انسانی در آن «بی‌کران و مطلق می‌شوند». انگیزش‌های اقتصادی ما به‌واسطه‌ی آفرینش سرمايه «تک‌بعدی» می‌شوند. با این همه، از آن‌جایی که سرمايه با «خودایده‌ای‌سازی» خودمان به دست می‌آید، ما می‌توانیم آن را به‌طور کامل فرابگیریم^{۱۳}. تمام کاری که باید انجام دهیم این است که از خودمان بپرسیم که چه خواهیم کرد اگر مصمانه اهداف «اقتصادی» خودمان را به قیمت [کنارگذشتن] تمام ملاحظاتِ دیگر دنبال کنیم، یعنی چه خواهیم کرد اگر به‌عنوان «حاملانِ صرفِ مقوله‌های اقتصادی» عمل کنیم. در واقع، به این ترتیب مبانی نظریه‌ی اقتصادی را یاد می‌گیریم. این ادعا هم‌ارزِ آن است که بگوییم سرمايه، به‌سان سوژه‌ی دیالکتیکی، تماماً خودش را بر ما آشکار می‌کند. از آن‌جایی که سرمايه محصول «خودایده‌ای‌سازی» ما است، دربرگیرنده‌ی چیزی نیست که ما نتوانیم آن را واقعاً فرابگیریم.

¹² self-idealization

¹³ comprehend

یکسانی^{۱۴} سوژه و ابژه پیامدِ بلافصلِ این واقعیت است. در این دیالکتیک، سرمایه داستان خاص خودش را به ما می‌گوید. سرمایه با فراروی از ما و محدودیت‌های مان حالا هویت خاص خودش را مجزا از ما کسب/تکلم می‌کند. سرمایه به ابژه تبدیل شده است، به این معنا که از سوژکتیویته‌ی کران‌مند ما فراتر رفته است. با این همه، ما می‌توانیم به‌طور کامل بفهمیم که سرمایه چگونه «می‌اندیشد»، زیرا «منطق» اش صرفاً نسخه‌ی گسترش‌یافته‌ی اندیشه‌ی خودِ ما است. به بیان دیگر، ما از سوژکتیویته‌ی سرمایه باخبریم. سوژکتیویته‌ی کران‌مند ما و سوژکتیویته‌ی بی‌کران سرمایه متفاوت هستند، و با این وجود، آن‌ها به‌واسطه‌ی آنچه مارکس (1958: 8) «نیروی انتزاع» نامید به هم پیوند می‌خورد. ما، با «قرارگرفتن»^{۱۵} ذیل سرمایه [با جزئی از سرمایه‌شدن] و تبدیل‌شدن به عامل‌اش، می‌توانیم مانند سرمایه بیانیشیم.

فراخواندنِ «منطق»ی که به گفته‌ی هگل (Wallace, 1975: 36) «منطبق با متافیزیک است» جالب است. تمام مقوله‌های متافیزیکی و ویژگی‌های امر مطلق، یعنی سرشت انسانی پیراسته، را نمایش می‌دهند. دیالکتیک امر مطلق این ویژگی‌ها را در نظامی منطقی شرح می‌دهد. ما می‌توانیم به همین ترتیب ادعا کنیم که «منطق با اقتصاد منطبق است»، به این معنا که تمام مقوله‌های اقتصادی ویژگی‌های سرمایه را نمایش می‌دهند؛ سرمایه‌ای که همان انگیزش‌های اقتصادی ما است که «بی‌کران شده است». به بیان دیگر، دیالکتیک سرمایه نظریه‌ای اقتصادی است، و نمی‌تواند چیز دیگری باشد. بنابراین، نظریه‌ی اقتصادی باید این منطق یا سرمایه را به‌طور کامل آشکار/عرضه کند. روش این عرضه‌داشت کامل دیالکتیک است که با گام‌های سه‌گانه‌ی تز، آنتی‌تز و سنتز پیش می‌رود.

نظامی دیالکتیکی نوعی خودتعریفی^{۱۶} است، به این معنا که سوژه‌ی دیالکتیک خودش را به‌طور کامل تعریف (تعیین) می‌کند. با این همه، این تعریف نمی‌تواند از ابتدا برای یک‌بار کامل باشد. در عوض، این سوژه باید، به موازات آن که لایه‌های متعدد هستی‌اش رامی‌کاویم، بارها تعریف و بازتعریف شود. از آنجایی که سطح بحث از انتزاعی به انضمامی پیش می‌رود، یک مفهوم واحد بارها ظاهر می‌شود، و هر

¹⁴ identity

¹⁵ subsumed

¹⁶ self-definition

بار متعین تر می‌شود. این فرایند فقط زمانی پایان می‌یابد که به‌طور کامل سنتز/ترکیب یا به‌طور کامل تعیین/تصریح شود^{۱۷}، فقط در این صورت است که تمام لایه‌های سوژه‌ی دیالکتیک عرضه می‌شوند.

آسان‌ترین راه برای فهم سرشت این روش اندیشیدن به این است که یک نقاش چگونه بر روی یک نقاشی چهره کار می‌کند. زمانی که نقاش ابتدا با چند خط کلی آغاز می‌کند، دشوار است بتوانیم تشخیص دهیم که تصویر چه کسی را نقاشی می‌کند. با این حال، همچنان که او رفته‌رفته جزئیات را می‌افزاید، تشابه نقاشی با شخصی که تصویرش کشیده می‌شود، به‌طور فزاینده آشکار می‌شوند. زمانی که تصویر کامل می‌شود، دیگر هیچ تردیدی در این باره باقی نمی‌ماند که چهره‌ی چه کسی است که نقاشی شده است. با این همه، نقاش، حتی در همان چند حرکت اول و تدبیر قلم‌موی‌اش، نتیجه‌ی پایانی را مسلم می‌گیرد (نتیجه‌ی پایانی را از ابتدا در ذهنش دارد). او می‌داند که فضاهایی را که خالی رها می‌کند با جزئیات تفصیلی در زمان مقتضی پر خواهند شد. ما، در ترکیب‌کردن [به‌طور مصنوعی ساختن] چیزی به شیوه‌ی دیالکتیکی، به همین ترتیب پیش می‌رویم. ابتدا با طرح‌هایی کلی آغاز می‌کنیم، و به این ترتیب، فضاهایی را از پیش تخصیص می‌دهیم که جزئیات (یا مشخصات) بیشتر بعد در آن‌ها گنجانده خواهد شد.

بگذارید اینجا سه‌گانه‌ی مشهور هگلی یعنی «هستی، نیستی^{۱۸} و شداینده» را در نظر بگیریم. توضیح زیر معنای دیالکتیکی «تضاد/تناقض» و سنتزش را شرح می‌دهد. فرض کنید که من از یکی از دوستانم این سوال را بپرسم: «آیا تو بچه داری؟»؛ اگر پاسخ، هم‌زمان «بله، دارم» (هستی) و «نه، ندارم» (نیستی) است، این پاسخ در معنای صوری-منطقی متناقض/متضاد است. حالا چه دوست من آشفته‌گی ذهنی داشته باشد و چه واقعاً نخواهد به پرسش من پاسخی دهد تفاوتی نمی‌کند، این پاسخ متناقض است. بدیهی است که چنین تناقضی را نمی‌توان ترکیب کرد، بر آن چیره شد یا رفع‌اش کرد. زیرا این تضاد تضادی دیالکتیکی نیست. با این همه، بسیاری از مفسران خودخوانده‌ی دیالکتیک با این تفسیر اشتباه پیش می‌روند که دقیقاً همین ابهام/فراریت است که آنچه را هگل «شداینده^{۱۹}» می‌نامد شرح می‌دهد. تفسیری که به قاطعانه‌ترین شکل موضوعیت ندارد.

¹⁷ specified

¹⁸ naught

¹⁹ becoming

هنگامی که این دوست من به پرسش من چنین پاسخ می‌دهد که «بله، دارم» (هستی)، او هنوز به هیچ وجه فرزندش را تصریح [به‌طور کامل توصیف] نکرده است. در نتیجه، این فرزند می‌تواند دختر یا پسر باشد، کودکی یک‌ساله یا نوجوانی مهارنشده، یک نابغه یا از لحاظ ذهنی عقب‌افتاده، یعنی هر چیزی باشد که یک فرزند می‌تواند باشد. این غیاب هر گونه مشخصات است که «هیچ^{۲۰}» یا «نیستی^{۲۱}» نامیده می‌شود. در واقع، بدون هرگونه اطلاعات بیشتری غیر از صرف این که می‌دانیم او وجود دارد، این فرزند برای من معنای «هیچ» را دارد. اگر من می‌خواستم پرونده‌ای او را بگشایم، جز نامی فرضی که ممکن بود تصمیم بگیرم برای راحتی خودم به او اطلاق کنم، احتمالاً به‌طور کامل خالی می‌ماند. با این همه، من نمی‌توانم این واقعیت را نادیده بگیرم که فرزند من در خانواده‌ی دوستم وجود دارد. این، تضاد دیالکتیکی را به وجود می‌آورد.

«شداینده»، در این مورد اخیر، به این معناست که ممکن است پرسش‌های بیشتری بپرسم و کامل کردن پرونده‌ی معناداری از این بچه را آغاز کنم، یا ممکن است به‌سادگی موضوع را فراموش کنم. من از لحاظ صوری آزادم تا بگذارم این بچه «وجود داشته باشد» یا «همیرد». زیرا، از دیدگاهی صوری، هیچ دلیل الزام‌آوری وجود ندارد که باعث شود من یکی از این دو حالت را برگزینم، در نتیجه گفته می‌شود که وضعیت «شداینده» سیال و ناپایدار است. با این وجود، مادامی که پرسش اولیه‌ی من از روی سبک‌سری طرح نشده باشد، و برخاسته از کنجکاو و واقعی باشد، من به دنبال اطلاعات بیشتری درباره‌ی این بچه خواهم گشت.

اگر دوست من به پرسش‌گری‌های بیشتر من پاسخ دهد، فرزند او دیگر یک هستی صرف باقی نمی‌ماند، بلکه به یک هستی متعین (مشخص) تبدیل خواهد شد. هم‌زمان، اندیشه‌ی من درباره‌ی بچه از یک سطح انتزاع به سطحی دیگر از انتزاع حرکت می‌کند، به این معنا که اندیشه‌ام در سیر دیالکتیکی‌اش از انتزاع به انضمام یک گام به پیش می‌رود. به این ترتیب، به زودی به ایده‌ای ترکیبی‌تر از بچه دست می‌یابم، [البته] تا اندازه‌ای که از طریق توصیفی بیرونی ممکن است. به این ترتیب، همین که پرونده‌ی او کامل شود، ممکن است تمایل داشته باشم تا شخصاً با این بچه دیدار داشته باشم تا بتوانم بررسی

²⁰ nothing

²¹ naught

ژرف‌تری از شخصیت یا انگیزشِ درونی او داشته باشم، که او را در معرض پرسش‌گریِ کاوش‌گرانه‌تر و بیشتر قرار می‌دهد. در این نقطه، که من «ذات» او را می‌کاوم، «هستی» اش را تصدیق می‌کنم.

بر مبنای مثال بالا، روشن است که «تضاد» دیالکتیکی کاملاً متفاوت از «تضاد» بر مبنای منطق صوری است. دیالکتیک اصلِ معروفِ عدمِ تضاد را در منطقِ صوری به‌وضوح نقض نمی‌کند. تضادی دیالکتیکی زمانی سربرمی‌آورد که یک مفهوم بدونِ تصریح/تعیین^{۲۲} بسنده طرح می‌شود. این مفهوم خودش نیازمند تعیینِ بیشتر است، تصریحی که هنوز در دسترس نیست. این چیزی است که تضادی دیالکتیکی را به وجود می‌آورد. با این همه، تصریح یا تعیینِ چیزی به معنای مرتبط‌کردنِ آن با چیزی غیر از خودش است. برای مثال، یک بچه می‌تواند دختر یا پسر باشد. گفتنِ اینکه بچه پسر است، به این معناست که دختر نیست. به این ترتیب، ما مفهوم را در این مورد، از طریق بیرون‌گذاشتنِ امکانِ دیگرش، تعیین/متعین می‌کنیم. این با گفته‌ی مشهور اسپینوزایی که «هر تعینی نفی است» مطابقت می‌کند.

از بخت بد، تبیینی نادرست از سه‌تایی، که عمومن با آن مواجهیم، این رویه را لغو/وارونه می‌کند و این نکته‌ی بدیهی صرف را می‌ستاید که یک پسر (تز) و یک دختر (آنتی‌تز) هر دو یک بچه (سنتز) هستند. با این حال، این می‌تواند حرکت از انضمامی (بیشتر متعین) به انتزاعی (کمتر متعین) باشد. در چنین گزاره‌ای هیچ چیز دیالکتیکی‌ای وجود ندارد؛ درست برعکسِ مثالی که شرحش رفت. من ابتدا پی بردم که بچه‌ای وجود دارد. سپس سوالی پرسیدم تا تعیین کنم که این بچه دختر است یا پسر. همین که دوستم پاسخ داد که او یک پسر است، آنگاه پرسش دیگری را طرح کردم تا مثلاً تعیین کنم که او به چه رده‌ی سنی‌ای تعلق دارد. پس از دریافت این اطلاعات، می‌کوشم تا تعیین کنم که آیا او یک بچه‌ی برون‌گرا است یا درون‌گرا، و مواردی از این دست. با پیش‌روی به این شیوه، من درمی‌یابم که این بچه شبیه چیست [و چه ویژگی‌هایی دارد]. در واقع، من در حال نگارش «زندگی‌نامه/شرح‌حال» این بچه هستم. با این وجود، اگر پرسش‌نامه‌ی نظام‌مند یا روشی برای پرسش‌گری همه‌جانبه وجود داشته باشد که هرکسی بتواند از آن استفاده کند، کار من آسان خواهد شد. اگر این «بچه» خودش به قدر کافی بالغ باشد، او می‌تواند با کمکِ چنین پرسش‌نامه‌ای خودش پرسش‌گر و پاسخ‌دهنده باشد. به بیان دیگر، او می‌تواند «شرح‌حال» خاص خودش را بنویسد.

²² specification

عظمتِ هگل در کشف چنین پرسش‌نامه‌ی نظام‌مندی برای اولین بار است. او به گفته‌ی مارکس (1958):
 (29)، «اولین کسی است که شکل‌های عام عملکردِ دیالکتیک را به شیوه‌ای جامع و آگاهانه ارائه می‌کند».
 با پاسخ‌گویی صرف به پرسش‌نامه‌ای که هگل طراحی کرده است، سوژه‌ای دیالکتیکی ساخته می‌شود تا
 «شرح‌حال» کامل خود را آشکار/ابراز کند. این پرسش‌نامه دربرگیرنده‌ی سه دکترین هستی، ذات و مفهوم
 است.

دکترین هستی، خود به کیفیت، کمیت و اندازه تقسیم می‌شود. به‌طور کلی، سوژه‌ی دیالکتیکی (مثلاً
 بچه‌ی دوستم) در این دکترین به‌طور بیرونی تعیین می‌شود، از طریق روشِ «شدایند(گذار)» یا «گذر از
 یکی به دیگری». برای مثال، «این بچه» «یک پسر» می‌شود، که «یک نوجوان» می‌شود، که یک «تیپ
 برون‌گرا» می‌شود، که «موسیقی‌دانی با-استعداد» می‌شود، و مواردی از این دست. تمام این فقره‌های
 اطلاعات در پرونده/فایل این بچه قرار داده می‌شوند، پرونده‌ای که سه بخش دارد. در بخش اول
 (کیفیت)، ما پی می‌بریم که این بچه از چه نوع است (*Was für ein Kind ist es?*)، یعنی به
 هستی-برای-خود²³ (*Fürsichsein*) وی پی می‌بریم. فرض کنیم که او دارای استعداد موسیقایی باشد.
 آنگاه، در بخش دوم (کمیت) پرونده، ما درمی‌یابیم که استعداد درونی او چگونه به‌طور بیرونی از سوی
 جامعه تشخیص داده شده، آزموده و اندازه‌گیری می‌شود. در پایان، بخش آخر پرونده‌ی او (اندازه) شرح
 می‌دهد که استعداد درونی او و تشخیص بیرونی استعدادش چگونه با هم ترکیب می‌شوند تا این بچه به
 موسیقی‌دانی تمام‌عیار تبدیل شود.

در این نقطه، ما وارد دکترین ذات می‌شویم که شامل مبنا/شالوده²⁴، پدیدار و فعلیت است. این دکترین،
 با مرحله‌ی تعیین درونی سوژه متناظر است. روش دیالکتیکی که اینجا در کار است، اغلب «بازتاب»²⁵
 (شالوده‌نهی²⁶) نامیده می‌شود، که ما نیز آن را «درونی‌سازی» می‌نامیم. در این مورد، سوژه‌ی
 دیالکتیکی صرفاً با بیرون‌گذاشتن یا نادیده‌گرفتن آنچه غیر از خودش است خودش را تحدید نمی‌کند، بلکه
 فاکتورهای مخالف را به شیوه‌ای ایجابی و آشتی‌دهنده «درونی می‌کند». برای مثال، این بچه ممکن
 است استعداد موسیقایی فراوانی را از نیاکانش به ارث برده باشد، اما با این شرایط خانوادگی‌اش

²³ being-for-self

²⁴ ground

²⁵ reflection

²⁶ grounding

ممکن است به قدر کافی مناسب/مرفه نبوده باشد تا امکان آموزش مناسب در موسیقی کلاسیک را در اختیارش قرار دهد. او در چنین شرایطی ممکن است تصمیم گرفته باشد ساز ساده‌تری را انتخاب کند و در نتیجه به موسیقی‌دانی عامه‌پسند تبدیل شود. در نتیجه او استعدادش را حفظ می‌کند (مینا/شالوده²⁷)، اما [در عین حال] تطبیق‌های درخوری را در پاسخ به شرایط بیرونی انجام می‌دهد (پدیدار) و خودش را به‌سان موسیقی‌دانی کامل²⁸ محقق می‌کند (فعلیت).

ما سپس به بخش پایانی شرح‌حال او می‌رسیم، یعنی دکترین «مفهوم». ما حالا به پسری می‌نگریم که خودش را به‌عنوان موسیقی‌دانی عامه‌پسند به اثبات رسانده است. او چگونه در این جهان سر می‌کند و زنده می‌ماند؟ این دکترین به مفهوم سوپژکتیو، ابژه و ایده (*Idee*) تقسیم می‌شود، و روش دیالکتیکی که اینجا در کار است روش «پرورش/بسط یا آشکارشدگی (Entfaltung)» است. برای مثال، موسیقی‌دان ما باید زندگی‌اش را مطابق با اصول خودش یا مطابق با دیس‌بیلین خودخواسته‌اش تنظیم کند (مفهوم سوپژکتیو). این اصول باید نظام‌مند و منطقی/منسجم باشند، آن‌ها همچنین باید در راستای هدف او باشند. با این حال، زندگی او نمی‌تواند به‌طور کامل فقط به‌واسطه‌ی اصولش تنظیم شود. واقعیت‌های دیگری نیز در زندگی هستند که از گستره‌ی اصول سوپژکتیو او فراتر می‌روند. از آن‌جایی که این واقعیت‌های دیگر (ابژه) را نمی‌توان نادیده گرفت، او باید راه‌هایی را برای سازگارکردن خود با مقتضیات این واقعیت‌ها بیابد. برای مثال، در برنامه‌ریزی برای یک تور کنسرت، او نمی‌تواند ملاحظات تجاری را نادیده بگیرد و همچنین نمی‌تواند فراموش کند که مادر و پدرش و خواهران و برادرانش چه احساسی درباره‌ی او دارند. او ممکن است دست به سازش‌های ضروری معینی بزند. فقط زمانی که او خرد هماهنگ‌کردن اصول سوپژکتیو خود را با شرایط ابژکتیوی که آن اصول سوپژکتیو را محدود می‌کنند فرا گرفته باشد، ما به «ایده» واقعی از این شخص دست می‌یابیم.

شرح کنونی به معنای تفسیری باریک‌بینانه/متقن از **منطق‌هگل** نیست. بسیار از آن دور است. با این حال، آنچه من تا اینجا می‌خواستم توضیح دهم این است که دیالکتیک هگلی دکترینی رازگونه فراسوی فهم انسان‌های معمولی نیست. برعکس، دیالکتیک هگلی شیوه‌ی بسیار طبیعی اندیشه‌ورزی است که ما همگی در زندگی روزمره‌ی خود به کار می‌بندیم، چه از آن آگاه باشیم و چه نباشیم. زیرا دیالکتیک

²⁷ ground

²⁸ solid musician

چیزی نیست مگر نظام «شکل‌های اندیشه یا تعیین‌های اندیشه»ی خاص ما. کارِ بعدیِ ما نشان‌دادنِ این است که همان الگوی اندیشه چگونه برای عرضه‌ی دیالکتیکی مفهوم سرمایه استفاده می‌شود. در این مورد، ما می‌توانیم در تفسیرمان از دیالکتیک اندکی باریک‌بین‌تر و دقیق‌تر باشیم. دیالکتیک سرمایه نیز دربرگیرنده‌ی سه دکترینِ گردش، تولید و توزیع است. روش‌های دیالکتیکی که در این دکترین‌ها استفاده می‌شوند به ترتیب شداینده، درونی‌سازی، و گشایش²⁹ هستند. نیروی پیش‌برنده/راهنمای دیالکتیک سرمایه تضاد بین ارزش و ارزش‌های مصرفی است. سرمایه، سوژه‌ی دیالکتیکی، خودش را گام‌به‌گام از این طریق آشکار می‌کند³⁰ که به «ارزش»، یعنی انتزاعی‌ترین تعیینش، اجازه می‌دهد تا بر «ارزش‌های مصرفی»ای غلبه کند که هر چیزی «غیر» از سرمایه را بازمی‌کنند.

دکترین گردش. اگر شما از سرمایه برسید «تو اول از همه، پیش از تمام تعیین‌های³¹ دیگر، چه هستی؟»، سرمایه پاسخ خواهد داد «من ثروتِ انتزاعی-عام (یعنی کالایی-اقتصادی یا تجاری) هستم صرف نظر از ویژگی انضمامی-معین یا مادیِ ثروت که به نحوی نیاز شما را برآورده می‌کنم». این بعدِ انتزاعی-عام ثروت که «ارزش» نامیده می‌شود، در مقابلِ بعدِ انضمامی-معین آن قرار دارد که «ارزش مصرفی» نامیده می‌شود. ساده‌ترین کانتکستی که این دو بعد «متضاد» در آن ظاهر می‌شوند، و در کنار هم همزیستی دارند، «کالا» است. از همین رو است که ماركس می‌گوید «ثروت جامعه‌ی بورژوایی، در نگاه اول، خودش را به‌سان انباشت عظیمی از کالاها نمایان می‌کند، انباشتی که واحدش کالای منفرد است» (1904: 19).

ارزش یک کالا را نمی‌توان دید. ارزش کالا در زیرِ ارزش مصرفی همبسته‌ی کالا مدفون است. برای غلبه کردن بر این محدودیت ارزش خودش را در شکلِ قیمت ابراز می‌کند، یعنی در کمیت معینی از ارزش مصرفی کالایی دیگر. می‌توان گفت ارزش با پذیرفتنِ ارزش مصرفی کالایی دیگر خود را از ارزش مصرفی همبسته‌ی خودش - که مجبور است در همان کالا با آن همزیستی داشته باشد - آزاد می‌کند. در نتیجه، ارزش راه‌حل را بیرون از آن کالا می‌جوید. این نوع روند روش‌گذار یا شداینده را شرح می‌دهد.

نمود/بروز ارزش در چارچوب کالاها خود پول را به وجود می‌آورد. پول کالایی (مانند طلا) است که تمام کالاهای دیگر ارزش‌شان را در ارزش مصرفی آن ابراز می‌کنند. به موجب این واقعیت، پول کالاهای دیگر

²⁹ unfolding

³⁰ reveals

³¹ specifications

را بدون محدودیت کیفی می‌خرد، و در انجام این کار ارزش این کالاها را می‌سجد/اندازه می‌گیرد. پول همچنین شکل‌های پول جاری^{۳۲} (تراکنش‌ها) و پول راکد^{۳۳} را به خود می‌گیرد. مورد دوم، پولی است که بیرون از سپهر گردش کالا باقی می‌ماند، و چشم به راه فرصتی است تا به سرمایه تبدیل شود.

سرمایه عملکردی است که با پذیرش سه شکل مبلغی پول را به مبلغی پول بیشتر تبدیل می‌کند. این شکل‌ها سرمایه‌ی تجاری^{۳۴}، ربایی^{۳۵} [بهره‌ای] و صنعتی هستند. ارزش‌های مصرفی به شدیدترین طرز ممکن عملکرد شکل اول را محدود/مقید می‌کنند، زیرا تاجر واسطه‌ای است که بین تولیدکننده‌ها و مصرف‌کننده‌ها گیر کرده است. شکل آخر، یعنی سرمایه‌ی صنعتی، می‌تواند با بیشترین رهایی از قیود ارزش مصرفی عمل کند، زیرا یک کارخانه‌دار اساساً می‌تواند بر حسب انتخاب خود هر ارزش مصرفی‌ای را تولید کند، مشروط به این‌که نیروی کار به‌سان کالا در دسترس او باشد.

دکترین تولید. همین‌که شکل سرمایه‌ی صنعتی تثبیت شود، نوع کاملاً جدیدی از «تضاد بین ارزش و ارزش‌های مصرفی» بروز می‌کند. این تضاد جدید تضاد بین سرمایه به‌سان شکل «مال‌اندوز^{۳۶}» (ارزش‌افزایی^{۳۷}) و «زندگی اقتصادی واقعی» فراتاریخی، به بیان دیگر، تولید ارزش مصرفی به‌طور عام است که [سرمایه در شکل نوظهورش] آن را جزئی از خود می‌کند. این بار، این تضاد با شمول بسنده‌تر و قطعی‌تر اقتصاد واقعی ذیل شکل افزایش ارزش^{۳۸} حل می‌شود. زندگی اقتصادی واقعی مشترک در تمام جوامع، با شکل مال‌اندوز^{۳۹} سرمایه «درونی» می‌شود.

ارزش‌های مصرفی باید در تمام جوامع تولید شوند. با این همه، در سرمایه‌داری ارزش‌های مصرفی فقط به‌سان بازتاب (یا *Schattenseite*) تولید ارزش اضافی تولید می‌شوند. کالاها برای ارزش‌افزایی که در خود دارند تولید می‌شوند، و مستقیماً برای ارزش‌های مصرفی‌شان تولید نمی‌شوند. تولید ارزش اضافی نیازمند توسعه‌ی روش به‌طور ویژه سرمایه‌دارانه‌ی تولید است، که معمولاً با کارخانه‌هایی مجهز شده با

³² active

³³ idle

³⁴ merchant

³⁵ moneylending

³⁶ chrematistic

³⁷ value augmentation

³⁸ value augmentation

³⁹ chrematistic

ماشین‌آلات بازگمایی می‌شود. استفاده از ماشین‌آلات باعث پلایش/کمال^{۴۰} فزاینده‌ی نیروی کار به‌سان کالا است. با این حال، تولید سرمایه‌دارانه‌ی کالاها فقط درون کارخانه رخ نمی‌دهد. آنچه درون کارخانه رخ می‌دهد، به وسیله‌ی آنچه بیرون از آن رخ می‌دهد کنترل و تنظیم می‌شود.

در این دکترین، تولید کالاها به‌سان ارزش، که محتوی ارزش اضافی است، در تمام ابعادش مطالعه می‌شود، یعنی در درون کارخانه (به‌سان فرایند تولید سرمایه)، در بیرون از کارخانه (به‌سان فرایند گردش سرمایه) و به‌سان فعالیت پیوسته‌ی سرجمع سرمایه‌ی اجتماعی (فرایند بازتولید سرمایه). هدف این دکترین برقراری/تحقق شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تولید به‌سان نظام خودکفای تولید کالا سازگار با هنجارهای فراتاریخی زندگی اقتصادی واقعی است. به بیان دیگر، این دکترین به دنبال آن است تا نشان دهد که سرمایه‌داری یک جامعه‌ی تاریخی واقعی را به وجود می‌آورد، و نه یک مدل ساختگی محض که ما خودسرانه ابداع می‌کنیم.

دکترین توزیع. به محض اینکه امکان‌پذیری و بازتولیدپذیری تولید ارزش اضافی اثبات شود^{۴۱}، سرمایه برای پروراندن بازار خاص خودش یعنی بازار سرمایه‌دارانه پیش می‌رود. اگرچه همه‌ی کالاها همواره به‌سان ارزش، یعنی بی‌تفاوت به ارزش‌های مصرفی تولید می‌شوند، اما با این وجود، هر کالایی یک ارزش مصرفی متمایز است که تولیدش نیازمند تکنیکی ویژه است. گاهی، بیش از یک تکنیک در تولید یک ارزش مصرفی خاص به کار گرفته می‌شود.

در این نقطه، «تضاد بین ارزش و ارزش‌های مصرفی» در شکلی دیگر سر برمی‌آورد. این بار این تضاد تضادی است بین بی‌تفاوتی سرمایه‌دارانه نسبت به ارزش‌های مصرفی و گریزناپذیری دگرگونی‌های تکنیکی در تولیدشان. چنین تضادی به وسیله‌ی دیالکتیک گشایش^{۴۲} یا پرورش/بسط، یعنی روشی که مختص دکترین توزیع است فیصله می‌یابد.

در بازار سرمایه‌دارانه، ارزش اضافی‌ای که سرمایه به‌سان یک کل تولید کرده است، به نسبت میزان افزایش، بین واحدهای منفرد سرمایه توزیع می‌شود، و این مستلزم شکل‌گیری نرخ عام سود و قیمت‌های تولید (قیمت‌های تعادلی) است که از ارزش‌ها منحرف شده‌اند (نظریه سود). با این حال،

⁴⁰ perfection

⁴¹ demonstrated

⁴² unfolding

سرمایه‌ی صنعتی، تنها سهم‌بر از ارزش اضافی نیست. اگرچه زمین مس‌تقیماً در تولید ارزش مشارکت ندارد، اما با این حال، عاملی ضروری در تولید ارزش‌های مصرفی است. از همین رو سرمایه باید بخشی از ارزش اضافی را تسلیم مستغلات کند، که شکل‌های متنوعی از رانت/اجاره را وصول می‌کنند (نظریه‌ی اجاره). مالکیت زمین به فرد امکان می‌دهد تا جریانی از درآمدهای دوره‌ای در قالب اجاره داشته باشد.

تجربه‌ی تسهیم ارزش اضافی با مستغلات به این شیوه، سرمایه را توانمند می‌سازد تا خودش را به‌سان دارایی^{۴۳} یا مایملک^{۴۴} بازمفهوم‌پردازی کند. سرمایه به‌سان مایملک نیز به‌طور خودکار محق می‌شود تا جریانی از درآمدهای ربایی [ناشی از بهره]^{۴۵} را دریافت کند. سرمایه‌ی حامل بهره^{۴۶} ترکیب‌ترین و کامل‌ترین مفهوم سرمایه است (نظریه‌ی بهره^{۴۷}). با این حال، فقط پس از آن‌که سرمایه‌ی صنعتی کارکردهای گردش‌اش را به سرمایه‌ی قرضی^{۴۸} و سرمایه‌ی تجاری^{۴۹} محول کند، می‌توان به این مفهوم دست یافت. این دو شکل سرمایه غیرمستقیم به تولید ارزش اضافی سرمایه‌ی صنعتی کمک می‌کنند. سرمایه‌ی قرضی با فراهم کردن اعتبار سرمایه‌ی صنعتی را توانمند می‌سازد تا کالاهایی را بخرد که در غیر این صورت نمی‌توانست آن‌ها را بخرد. سرمایه‌ی تجاری با به‌عده‌گرفتن عملکرد دشوار و زمان‌بر فروش کالاها به‌جای سرمایه‌ی صنعتی، به سرمایه‌ی صنعتی امکان می‌دهد تا بر تولید ارزش اضافی متمرکز شود.

در تمام این موارد، سرمایه می‌کوشد تا خودش را از تولید ارزش‌های مصرفی دور کند. اولین اصل توزیع ارزش اضافی به‌سان سود به تمام واحدهای سرمایه‌ی صنعتی، صرف نظر از ارزش مصرفی خاصی که قرار است تولید کنند، امکان می‌دهد تا متناسب با میزان سرمایه‌ی افزایش‌یافته به‌طور مساوی پاداش دریافت کنند. اصل دوم، شرح می‌دهد که چگونه می‌توان ارزش اضافی را بین بخش کشاورزی که بر زمین مبتنی^{۵۰} است و بخش غیرکشاورزی که بر زمین مبتنی نیست تسهیم کرد. اصل آخر توزیع، نشان می‌دهد که چگونه تمام سرمایه‌دارها، چه به‌طور مولد در صنعت (تولید ارزش‌های مصرفی) درگیر باشند، چه

⁴³ asset

⁴⁴ property

⁴⁵ interest revenues

⁴⁶ interest-bearing

⁴⁷ interest

⁴⁸ loan-capital

⁴⁹ commercial

⁵⁰ land-intensive

به طور نامولد در تجارت و بخش مالی، به یکسان در شکل بهره، و نه سود، به تناسب با میزان مالکیت سرمایه، از دریای موجود ارزش اضافی سهم می‌برند.

آنچه در بالا آمد، ساختار دیالکتیک سرمایه را در شکلی بسیار فشرده شرح می‌دهد. می‌توان نوعی هم‌شکلی⁵¹ مرموز/غیرطبیعی بین منطق هگل و دیالکتیک سرمایه دید. با این حال، این هم‌شکلی برای من عجیب نیست. زیرا سوژه‌ی دیالکتیکی هم‌واره بخشی از خود ما است، هر چند [حالا در شکل سرمایه] بزرگ شده و گسترش یافته است. باید فقط یک راه وجود داشته باشد تا چنین سوژه‌ای بتواند خودش را تماماً و به طور نظام‌مند عرضه/آشکار کند، و آن راه، راه دیالکتیکی است.

منابع

- Marx, Karl. 1904. *A Contribution to the Critique of Political Economy*. Chicago: Charles H. Kerr.
- Marx, Karl. 1958. *Capital*, Vol. 1. Trans. Samuel Moore and Edward Aveling. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Wallace, W. 1975. *Hegel's Logic*. Oxford, England: Oxford University Press.

⁵¹ homomorphism